

مقدمه

من فکر می‌کنم که عاشق شدن، احساسی است که در کسری از ثانیه آدم را دچار می‌کند.

همه‌اش یک لحظه است که متلاطم می‌شود درونت. چشم‌هایت برق می‌زنند و چیزی میان وجودت می‌لرزد و بالا و پایین می‌شود. احساسی کمتر از یک ثانیه‌ی دلهره‌آور اما شیرین...

بعد تو شروع می‌کنی به تکرار آن لحظه. تکرار پشت تکرار... و این باعث می‌شود که کل چهارچوب بدنت از همان یک کسری‌های زمان پر شوند. بعد تمام اعضا و جوارحت می‌شوند؛ عشق، عشق و عشق. یک وقت می‌بینی شده‌ای سرتاپا عشق!

همه چیز به همان یک کسر از ثانیه بستگی دارد. آخرش می‌بینی اعتیاد پیدا کرده‌ای! اعتیادی که هم شیرینی دارد و هم تلخی.

بعضی‌ها هم از آن یک کسر از ثانیه رد می‌شوند و داستان شروع نشده به پایان می‌رسد؛ اما تعداد اندکی هم هستند که هی درجا می‌زنند در همان کسر از ثانیه و دفن می‌شوند. در حس نوظهور تن و روحشان تا بعدتر جوانه بزنند.

جوانه که زدی دیگر برایت فرق نمی‌کند پایان چه می‌شود، رشد می‌کنی، بزرگ می‌شوی. هر اتفاقی هم که بیفتد و هر پایانی هم که در انتظارت باشد، مهم این است که تو شروع کرده‌ای...

هوا آنقدر گرم و طاقت فرسا بود که حتی نفس کشیدن را برای انسان سخت می‌کرد. از طرفی شدت شرجی و رطوبت هم به اندازه‌ای بود که وقتی نفس می‌کشیدی، انگار هوا را با آب به ریه‌هایت می‌فرستادی. دختر با اونiform سورمه‌ای رنگ محل کارش و مقنعه‌ای به همان رنگ، جلوی در ورودی ساختمانی سه طبقه ایستاده بود. مدام به ساعتش نگاه می‌کرد و بعد به انتهای خیابان. از شدت گرما لپ‌های سفیدش گل انداخته و شبیه به گوجه‌فرنگی رسیده شده بود. لغزش دانه‌های عرق را بین یقه‌ی برگشته‌ی مانتوی فرم اداره‌اش حس می‌کرد. گاهی از تیره‌ی پشت کمرش هم چرخش قلقلک‌وار قطرات عرق را تحمل می‌کرد.

از پوشیدن تاپ تنگ زیر مانتویش پشیمان بود. باز به انتهای خیابان نگاه کرد، خبری نبود. از داخل کیف سیاه رنگ و چرم مارک مانگو که هدیه‌ی بهترین دوستش بود، گوشی موبایلش را بیرون آورد و با چند حرکت چرخشی روی صفحه‌ی لمسی تلفن، قفل آن را گشود و با آخرین شماره برای بار سوم تماس گرفت. تا ارتباط وصل شد با بی‌حوصلگی گفت:

— سلام خانوم! چی شد این تاکسی؟ من که گفتم عجله دارم. این

سومین باره که تماس گرفتم.

منشی زن با صدای بی حالی گفت:

— فرستادم خانم. راننده توی مسیر بود زنگ زدم که خودشو به شما

برسونه.

خب! انگار صحبت کردن با منشی بی خیالی که حالا زیر باد خنک کولر گازی لم داده، بی فایده تر از آن بود که شارژ پولی اش را به باد بدهد. پس بی خداحافظی تلفن را قطع کرد.

در همان اثنا، اتومبیل دویست و شش نقره‌ای رنگ زهوار در رفته‌ای جلوی ساختمان توقف کرد. دختر با دیدن زن راننده و اتیکت پشت شیشه که با نوشته‌ای سیاه، اسم آژانس رویش حک شده بود، بی حوصله سمت اتومبیل رفت. طبق عادت در عقب را گشود؛ اما با تعدادی جعبه‌ی کوچک و یک کیس کامپیوتر مواجه شد. زن با لهجه‌ی غلیظ بوشهری گفت:

— ببخشید خانوم! بیا جلو بشین. شرمنده، اینا مال مشتری آژانسه رفتم از جایی تحویل گرفتم. گفتن شما یه نفری واسه همین توی مسیر اومدم که شما رو هم برسونم.

دختر نفس پر حرصش را فوت کرد و در را محکم به هم زد. در جلو را گشود و خودش را تقریباً روی صندلی پرت کرد. زن با دیدن صورت برافروخته‌ی دختر، جهت شبکه‌های کولر اتومبیلش را سمت او تنظیم کرد و کولر را روی درجه‌ی زیاد گذاشت. با خوردن باد خنک به صورتش، کمی از عصبانیتش کم شد و با لحن آرام‌تری گفت:

— لطفا تندتر برو. چون کارم دیر شده!

زن پایش را روی گاز گذاشت و گفت:

— اتفاقاً خودمم عجله دارم!

با سرعت گرفتن اتومبیل زن رو به دختر گفت:

— لطفا کمربند ببند! سر چهار راه جریمه می‌کنن.

دختر بی میل دستش را پشت تسمه‌ی کمربند انداخت و آن را به سمت چپ بدنش هدایت کرد و در قفل ایمنی انداخت. حالا مانند به تاپ زیر لباسش و تاپ هم به بدن خیس از عرقش چسبیده بود و چه قدر چندشش

می شد از این وضع!

با گذشتن از چهارراه و وارد شدن به خیابان ساحلی، زن با سرعت بیشتری می راند و دنده را به چهار تغییر داده بود. کمی جلوتر از آن‌ها وانت نیسان آبی رنگی که هندوانه‌های ژاپنی با خط‌های سبز تیره و روشن را حمل می کرد در حال حرکت بود و البته سرعت زیادی هم داشت! دختر پیش خودش فکر کرد که ای کاش حالا در سالن کوچک آپارتمانش نشسته بود و قاچی از این هندوانه‌ها را می خورد که درون یخچال خوب خنک شده بود. با این فکر آب دهانش را فرو داد.

سرش را پایین آورد تا دوباره تلفن همراهش را چک کند که با احساس تکان شدید ماشین و فریاد راننده سرش را بالا آورد.

نیسان آبی رنگ منحرف شد و به دور خودش تاب خورد. زن پایش را روی ترمز زد؛ اما انگار دیر اقدام کرده بود. فرمان از دستش در رفت و ماشین به سمت راست منحرف شد و به طرف تیر چراغ برق رفت؛ از طرفی وانت هم با یک نیم دور چرخش سمت آن‌ها آمد و به شدت با در راننده برخورد کرد. دختر با احساس درد در قفسه‌ی سینه‌اش از حال رفت.